

تقدیم به :م.ج که هرگز فراموش نمی شود

خواب ماتیکی

رضا کریمی

من دلم شکلات می خواهد و مقداری روزنامه و چند متر طناب تا بعد از اینکه شکلات را خوردم و روزنامه ها را ورق زدم، خودم را دار بزنم و آویزان شوم از تمام شلوغی های دنیا و بعد می خواهم با خیال راحت بخوابم و سفارش کنم کسی را به اتاقم راه ندهند تا پس از مدت ها با آرامش بخوابم و خواب ببینم که شکلاتم را خورده ام اما دیگر مجالی ندارم که بگویم کسی رابه اتاقم راه ندهند و به خواب بروم و قبل از اینکه خوابی ببینم دختری با آوازهای بلند بیاید و بیدارم کند.

ولی سرزمین من هیچ دختری ندارد که آوازه های آنقدر بلند باشد که حتی این افکار پریشان را از من دور کند و این خیلی غمگینم می کند.

دختری که عاشقش شدم چشم هایش یک روز سبز بود و روزگری د آبی و گاهی هم هر دو رنگ با هم. و البته صدای محزونی داشت وقتی صدایم میکرد نشنه می شدم. نمی گویم صدایش قشنگ نبود اتفاقاً خیلی هم قشنگ بود. هم خودش، هم صدایش. ولی این صدا، صدایی نبود که بیدارم کند بدتر مرا خواب می کرد.

خواب بدن نیست، اما خب، در بیداری می توانستم بیشتر در کنارش بمانم. در بیداری می توانستم لبهایش را ببوسم اما در خواب ...

البته پیش از این، وقتی که می توانستم بخوابم، می آمد و البته من هم می بوسیدمش ولی با بوسه های در بیداری فرق می کرد در خواب جای ماتیکش روی لب های من نمی ماند اما در بیداری ...

نمی دانم آخرین بار در خواب بوسیدمش یا در بیداری؟ آنقدر هیجان زده بودم که تا چند ساعت بعد حتی دستی روی لب های خودم نکشیدم که ببینم ماتیکی شده اند یا نه ...

فقط یادم هست در خیابانی که آخرش پیچ می خورد و ناپدید می شد. کنار هم قدم می زدیم بی آنکه حرفی بزنیم یکهو من روی صورتش خم شدم و ...

طعم شکلات می داد. تفریحش شکلات خوردن بود. ولی حالش را بد می کرد. نمی دانم شاید برای اینکه حالش را بد می کرد اینقدر شکلات می خورد. این اواخر حتی التماسش می کردم که این کار را نکند. سعی خودش را می کرد اما می دانستم گاهی زیر قولش می زد.

به همین خاطر است که من هم در رویا هایم اینقدر شکلات می خوردم.

الان یک هفته است که دیگر هیچ رویایی نمی بینم. از هفت روزپیش، بین آسمان وزمین آویزان شده ام انگار که این تکه طناب، خیال پاره شدن ندارد. خوشبختانه کسی را ندارم که بیاید و به من سر بزند و خوابم را آشفتهولی من دیگر خواب هم ندارم...

روی در از بیرون کاغذی زده ام که رویش نوشته شده " به اطلاع می رساند اینجانب به مسافرت رفته ام و فعلاً هم خیال بازگشت ندارم" دیگرحتی اگر آن دختر هم بیاید آن کاغذ را می بیند و وقتش تلف نمی شود.

ولی می دانم که او نمی آید. گم شده است. گمش کرده ام. از وقتی که گمش کردم هر روز، روزنامه ها را ورق می زدم تا اگر کسی پیدایش کرد و آگهی داد به روزنامه که: دختری با چشم هایی که یک روز سبزند و روز گری د آبی...

ولی تا هفته پیش خبری نشد که نشد. بعید است که بعداً هم کسی این کار را بکند، مثل این می ماند که شاخه گلی را پیدا کنی و بروی به گل فروش پس بدهی. البته گل فروش، چیزی که زیاد دارد همین گل است. یک شاخه برایش مهم نیست ولی من که گل فروش نبودم تازه همان یک شاخه را داشتم.

اگر گمش نمی کردم الان در کنارم بود و من هم این جور بین آسمان وزمین آویزان نبودم و تا آخر عمر به چشم های سبز و گاهی آبی اش نگاه می کردم و به صدای محزونش که آدم را خواب می کرد گوش می دادم. حالا بماند که جای ماتیکش روی لب ام می ماند یا نه... اصلاً می شد فکر کرد که او هیچ وقت ماتیک نمی زد.

=====Razakarimian@gmail.com=====